

بانوی چراغ بدست

ترجمه خسرو خلیقی

برای گروه سنی «ج»

چاپ هشتم



کتابراه کاشکوفه

وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران: ۱۳۶۶



کتابخانه و اسناد ملی ایران

وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر

بانوی چراغ بدست

ترجمه خسرو خلیقی

بازنویسی ترجمه از کتابهای شکوفه

چاپ اول: ۱۳۶۲ - چاپ ششم: ۱۳۶۳

چاپ هشتم: ۱۳۶۶

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

تعداد: ۱۱۰۰۰ نسخه

به نام خدا

در یکی از روزهای خوب، کودکی به دنیا چشم گشود که بعدها یکی از مشهورترین زنان جهان شد. در حقیقت یک عمر کار و کوشش او در راه بهبود حال بیماران سبب شد که امروزه به یاد این زن مهربان باشیم.

فلورنس از بچگی رفتاری مهربان داشت. هنگامی که با عروسکهایش بازی می کرد چنین وانمود می کرد که یکی از آنها بیمار شده و او باید عروسک بیمار را مداوا کند و سلامتی را به او بازگرداند. او بیشتر وقتها با مادرش به دیدار بیماران شهر کوچک رامزی، که به خانه آنها نزدیک بود، می رفت و برای بیماران دوا و غذا می برد و برای بهبود و راحتی آنها کوشش می کرد.

یک روز فلورنس با کشیش ده خودشان در راه چوپانی را دیدند، که پای سگ گله اش شکسته بود. چوپان با حالی غمگین در کنار راه بانوی چراغ بدست



1853 No. 4

نشسته بود، زیرا در این گونه حوادث برای حیوانات چاره‌ای نبود جز اینکه آنها را بکشند. فلورنس تا این منظره را دید با کمک کشیش و استفاده از یک تخته و کمی پارچه، پای شکسته سگ را پانسمان کردند و بستند. پس از چند روز پای سگ خوب شد و دوباره به نگهبانی از گله سرگرم شد. چوپان بسیار سپاسگزار شد، و هیچ وقت این محبت را فراموش نکرد. چوپان همیشه به شوخی می‌گفت که اولین بیمار فلورنس سگ او بوده است.

فلورنس بزرگ شد. حالا برای خودش خانمی شده بود. علاقه به مردم و حس پرستاری در او باعث تغییر رویدادهای اجتماعی شد. فلورنس بسیار کنجکاو بود. همیشه می‌خواست که رویدادهای تازه را به چشم خود ببیند، نه اینکه تعریف آنها را از مردم بشنود. از این رو دقیق می‌شد که سر از هر کاری درآورد.

روزی که در بیمارستانی از بیماران عیادت می‌کرد دریافت که از همین جا بایستی شروع کند، و به بیمارانی که به پرستاری او نیاز بیشتری دارند خدمتی بکند. بیمارستانی که او در آن بود مانند دیگر بیمارستانهای آن زمان کثیف بود و بسیار بد اداره می‌شد. پرستاران نمی‌دانستند چگونه از یک بیمار باید پرستاری کرد، و در نتیجه بیشتر بیمارانی که در بیمارستان بستری می‌شدند می‌مردند. در آن زمان پرستاری کار آبرومندی نبود و به پرستاران مانند امروز به دیده احترام نگاه نمی‌کردند. از این رو هنگامی که فلورنس به پدر و مادرش گفت که دوست دارد پرستار شود، آنها از این گفته وحشت کردند و با تمام قدرت مخالفت کردند، تا دخترشان به این کار که برازنده او نبود مشغول نشود.

فلورنس سالها بیهوده کوشید تا شاید موافقت آنها را به دست آورد و در عین حال تا آنجا که می توانست کتابهای مربوط به پزشکی و دارو و درمان را بدست می آورد و می خواند؛ و هر بار که یکی از بستگان یا آشنایانشان بیمار می شد وقت خودش را به پرستاری از او می گذراند، و از آنجا که خانواده و بستگانشان زیاد بودند، و او ۹ عمو و عمه داشت و هر کدام بچه های زیادی داشتند، پیداست که فلورنس همیشه گرفتار یکی از آنها بود. سرانجام زمانی که فلورنس سی ساله شد، پدر و مادرش را راضی کرد که موافقت کنند او به کشور دیگری برود، و در آنجا دانش پرستاری فرا گیرد. در این مسافرت فلورنس چهار سال با علاقه و پشتکار فراوان به فرا گرفتن پرستاری و کارآموزی در این رشته پرداخت.

در این زمان اتفاقی افتاد که سرنوشت زندگی فلورنس را پاک دگرگون کرد. جنگهای کریمه آغاز شد. جنگهای کریمه در سال ۱۸۵۴ روی داد و در آن زمان فلورنس ۳۴ ساله بود. جنگ بین روسیه از یک سو و انگلیس و فرانسه و ترکیه از سوی دیگر در گرفته بود. قسمت جنوبی روسیه در کرانه های دریای سیاه، کریمه نامیده می شد.

سربازان نمی دانستند که به کجا می روند، برای چه می جنگند، و در چه شرایط آب و هوایی باید جنگ کنند، از این رو در سرزمینی که زمستانهای سرد و توان فرسایی دارد آنها با لباسهای تابستانی جنگ می کردند، و چون خوراک و پوشاک آنها از راه دور با کشتی بادبانی آورده می شد، از این رو مدت زیادی طول می کشید تا به دست آنها برسد، تازه چه بسا که کشتی در راه درهم می شکست و یا دچار حوادث گوناگون می شد. اما با تمام دشواریها، در چنین شرایط سختی سربازان

جنگیدند و عده زیادی از آنها کشته و مجروح شدند. زخمیها را می‌بایستی با ارابه تا کنار دریا می‌بردند و از آنجا با کشتی به بیمارستانی در شهر اسکوتاری می‌رساندند.

امروز هر کشوری تعداد زیادی آمبولانس و بیمارستانهای مجهز دارد که بیماران را در اندک زمانی به بیمارستان می‌رسانند و در آنجا مداوا می‌کنند. اما در سال ۱۸۵۴ آمبولانس نبود و ناگزیر بودند بیماران و زخمیها را با ارابه‌های معمولی از راههای پست و بلند و ناهموار بگذرانند. از همین رو گروه بسیاری از آنها در میان راه جان می‌سپردند.

مردم از این اوضاع بد و غم‌انگیز بی‌خبر بودند، تا این که خبرنگاری که برای دادن گزارشهایی از جنگ به کریمه فرستاده شده بود، خبرهایی از وضع ناهنجار زخمیهای جنگ گزارش کرد.

بیمارستانی که سربازان زخمی را به آن می‌فرستادند جای ویرانه و کثیفی بود که هر آن ممکن بود سقشش بر سر بیماران پایین بیاید، و چون تخت به اندازه کافی نداشت زخمیها را روی زمین می‌خوابانیدند. پتو هم برای پوشش و گرم کردن آنها نبود. دکتر آنقدر کم بود که روزها طول می‌کشید تا نوبت عمل و یا زخم‌بندی یک زخمی برسد، از این رو بسیاری از سربازان آسیب‌دیده می‌مردند، در حالی که اگر زودتر به آنها می‌رسیدند شانس زنده ماندن بیشتری داشتند. در آن بیمارستان حتی یک پرستار هم نبود، و بیماران و آسیب‌دیدگان خیلی رنج می‌بردند. خبرنگار روزنامه که خبرهای جنگ را از جبهه می‌فرستاد روزی از بیمارستان اسکوتاری بازدید کرد، و سپس برای مردم کشورش نوشت «آیا در تمام این سرزمین، چند زن فداکار پیدا نمی‌شود که

پرستاری زخمیها را در اینجا بپذیرند؟»

روزی فرماندهان نظامی وقتی که از اوضاع نابسامان بیمارستان اسکوتاری آگاه شدند، بر آن شدند که گروهی پرستار به آنجا بفرستند. چون فلورنس را می‌شناختند نخست برای او چنین نامه‌ای نوشتند: «به طوری که اطلاع پیدا کردیم تنها یک نفر می‌تواند سازمان پرستاری را ترتیب بدهد و عده‌ای را برای رفتن به جبهه و پرستاری جنگ‌زدگان آماده کند، و آن شما هستید» فلورنس پیش از این هم گزارش وضع بیمارستان اسکوتاری را در روزنامه‌ها خوانده بود و از این نابسامانی، بسیار ناراحت بود. از این رو در همان روز رسیدن نامه، جواب موافقی برای آنها نوشت.

کارها با شتاب پیش می‌رفت و در کمتر از یک هفته فلورنس رسماً مأموریت پیدا کرد که سازمان و اداره داوطلبان پرستاری را ترتیب بدهد. وظیفه بزرگ او، این بود که نخست زنان دارای شرایط پرستاری را پیدا کند، بعد آنها را راضی کند که به اسکوتاری بروند.

فلورنس دوستی به نام «بریس بریج» داشت که پیش از همه حاضر شد با او همکاری کند. از این رو در کار مصاحبه با پرستاران داوطلب و راضی کردن آنها به مسافرت، مانعی پیش نیامد. فلورنس اداره‌ای پدید آورد و در اندک زمانی، گروه بیشماری از زنان داوطلب را برای پرستاری آماده کرد. و آنگاه بنا شد که حدود ۴۰ نفر پرستار خوب برگزیده شوند. با اینکه صدها نفر داوطلب بودند، اما برگزیدن ۴۰ نفر پرستار با صلاحیت، از میان آنها کار دشواری بود. گروهی از داوطلبان خشن یا بی‌سواد بودند، و گروهی از آنها که تحصیلاتی داشتند تجربه کافی و آمادگی برای پرستاری زخمیان جنگ نداشتند.

سرانجام پس از گفت و شنید فراوان با صدها زن، فلورنس سی و هشت نفر از آنها را برگزید. بیشتر این سی و هشت نفر مدتی در بیمارستانهای مذهبی کار کرده بودند.

فلورنس نمیخواست که حتی ساعتی از وقت تلف شود. پیوسته در فکر وضع بد زخمیهای بیمارستان اسکوتاری بود، و می دانست هرچه زودتر پرستاران به آنجا برسند عده بیشتری از مرگ نجات پیدا خواهند کرد. پس از یک هفته داوطلبان همه آماده بودند که سفر دراز خود را آغاز کنند.

با اینکه گروه بسیاری از مردم، عمل فلورنس و همراهانش را کاری شجاعانه و نشانی از انسان دوستی می دانستند، اما در برابر آنها گروهی هم بودند که مرتب زخم زبان می زدند، و عقیده داشتند که زنها طاقت سازگاری با هوای بد و شرایط دشوار را ندارند، و در اندک زمانی خودشان هم بیمار می شوند، و نیاز به مراقبت و پرستاری پیدا می کنند.

هنگامی که این گروه کوچک از زنهای داوطلب عازم حرکت شدند بدرقه گرمی از آنها نشد، و مردم احساسات شایانی نشان ندادند، بلکه نگاه سردی به آنها انداختند و عده ای گفتند: «اینها خیلی زود باز می گردند!» اما فلورنس و پرستارانش به هیچ روی دلسرد و دلگیر نشدند و نرنجیدند. آنها از ته دل عقیده داشتند که وظیفه ای دارند، که بایستی برخلاف حرفهای نیشدار عده کمی از مردم، انجام دهند. هنگامی که پرستاران از دریای مانس گذشتند و به شهر بولونی رسیدند، گروه بیشماری از مردم برای پیشواز و خوش آمد به آنها، گرد آمده بودند. مردم با علاقه فراوان به آنها نگاه می کردند و سعی می کردند که در

بردن چمدانها به آنها کمک کنند. هر جا که می‌رفتند نیازمندیهای آنها را فراهم می‌کردند. گردانندگان هتل از آنها پول نمی‌گرفتند-راه‌آهن هم کرایهٔ مسافرت از آنها نگرفت. تمام این محبتها به فلورنس و همراهانش باعث شد که به کار خود علاقه‌مندتر شوند. او بر آن بود که هر چه زودتر خود را به اسکوتاری برساند. می‌دانست که زخمیها، از بی‌پرستاری، دسته‌دسته می‌میرند، هنگامی هم که مسافرت تمام شد و آنها در عرشهٔ کشتی «وکتیس» بودند، فلورنس بسیار خوشحال بود که قسمت آخر سفر آغاز می‌شود. هنگامی که فلورنس و پرستاران بندر را ترک کردند آخر ماه اکتبر بود، و پیداست که دریای مدیترانه در چنین اوقاتی از سال بسیار طوفانی و هراس‌انگیز می‌شود. کشتی هنوز چندان از خشکی دور نشده بود که طوفان درگرفت. آنها با کشتی بادبانی مسافرت می‌کردند و خیلی زود تعدادی از بادبانها به سبب طوفان پاره شدند و از کار افتادند و کشتی به خطر افتاد. گروهی از پرستاران دچار حالت سرگیجه و تهوع یا بیماری دریازدگی شدند. خوشبختانه طوفان آرام شد و کشتی توانست خود را به یکی از بنادر مالت برساند و تا پایان طوفان در آنجا بماند.

سرانجام پس از ۸ روز آنها به اسکوتاری رسیدند.

در همان زمانی که کشتی فلورنس و پرستارانش در دریا با طوفان دست‌به‌گریبان بود، در کریمه هم جنگ شدید دیگری به نام جنگ «بالاک‌لاوا» درگیر بود. «بالاک‌لاوا» نام دهکده‌ای در آن حوالی بود. به هر حال زخمی‌شدگان جنگ «بالاک‌لاوا» درست همان هنگامی به اسکوتاری رسیدند که پرستاران آمده بودند.

متأسفانه پزشکان بیمارستان اسکوتاری بجای اینکه از ورود این

پرستاران خوشحال شوند نگران شدند، و آشکارا مخالفت خودشان را نشان می‌دادند. پزشکان عقیده داشتند که این زنها مزاحمت فراهم خواهند کرد و سبب بی‌نظمی بیمارستان خواهند شد. رئیس بیمارستان مرد سالخورده‌ای بنام دکتر «جون هال» بود، و چون نمی‌توانست به فلورنس دستور دهد که پرستارانش را بازگرداند، بر آن شد که زندگی را در آنجا آنقدر برایشان سخت و ناگوار سازد که خودشان فرار کنند. او زنها را در برج مخروبه‌ای جا داد که موشهای فراوان داشت، و افزار لازم و وسیله گرم کردن اتاق را هم در دسترس آنها نگذاشت. دکتر هال نمی‌دانست که با زن فهمیده و مصممی روبرو است و درک نمی‌کرد که هیچ مانعی فلورنس را از اجرای وظیفه مقدس خود که پرستاری از زخمیهای اسکوتاری است باز نمی‌دارد.

اتاقهای بخشهای مختلف بیمارستان در شرایط بسیار نامناسبی بودند. این اتاقها به قدری کثیف و بویناک بودند که انسان نمی‌توانست وارد آنها شود، و زخمیها و بیماران امراض مسری و عفونی را در یک بخش خوابانیده بودند، پتو و تخت‌خواب به اندازه کافی نبود و غذاها همه ناپسند و بدبو و سرد، به دست بیماران می‌رسید. البته دکتر هال هیچ دلش نمی‌خواست که پرستاران این وضع نکبت‌بار را ببینند، اما با وجود مخالفت‌های دکتر هال فلورنس و پرستارها شروع به کار کردند.

ابتدا کف همه اتاقهای بیمارستان را به دقت شستند و تمام چیزهای کثیف را به بیرون بردند و تمام ملحفه‌ها و لباسهای بیماران را شستند، و وسایل راحتی بیماران را تا جایی که ممکن بود، مرتب و فراهم کردند.



زخمیها و بیماران بسیار خوشوقت و سپاسگزار بودند از اینکه بدین گونه از آنها پرستاری می شد، اما بعکس دکتر هال به رفتار زننده خود نسبت به پرستاران ادامه می داد و مرتب ناراحتیهایی در سر راه آنها فراهم می کرد.

پزشکان، بویژه دکتر هال، وحشت داشتند از اینکه فلورنس و همراهانش وضع رقت بار بیمارستان را به مردم گزارش دهند غافل از اینکه، فلورنس چنان غرق در اجرای وظیفه بود که هرگز فرصت نوشتن نامه یا گزارش را نداشت و تنها در فکر بهداشت بیمارستان و توجه به حال زخمیها و بیماران بود.

با کوشش پرستاران به زودی پیشرفتهای بزرگی نصیب بیمارستان شد. بیماران به عوض اینکه مثل روزهای پیش اینجا و آنجا روی زمین آلوده کثیف استراحت کنند، هر یک دارای تخت جداگانه ای شدند، و در بخشهای ویژه بیماری خود بستری گردیدند. این توجه و مواظبت اثر روحی نیکویی در بهبود بیماران داشت و آنها که آشکارا می دیدند سلامتی و بهبودشان تا این اندازه مورد توجه است به سرعت سلامت خود را باز می یافتند.

در اندک زمانی بیمارانی که غرق در کثافت و نکبت بودند و مرگ را آرزو می کردند توانستند با خوشحالی و خشنودی از بستر برخیزند.

بیمارستان اسکوتاری اینک در نتیجه پشتکار گروهی زن، بهترین بیمارستان زمان خود شده بود.

اما دکتر هال به راستی مرد بدجنسی بود. او بجای اینکه از این همه فداکاری فلورنس سپاسگزاری کند، نسبت به او حسودی می کرد

و خشونت نشان می‌داد. البته او از نظر خودش حق داشت زیرا می‌دید که سربازان از او بیزارند، اما به فلورنس مهر و احترام بی‌اندازه نشان می‌دهند. با اینکه فداکاریهای فلورنس نتوانست دل سنگ دکتر هال را نرم سازد، اما کم‌کم پزشکان جوانتر بیمارستان دریافتند که وجود این پرستاران در بهبود وضع بیمارستان و معالجهٔ بیماران تا چه اندازه ضروری و سودآور بوده است و کم‌کم از پافشاری در مخالفت پیشین خود دست برداشتند و همکاری نشان دادند.

این عده از پرستاران نشان دادند که اندیشهٔ آن دسته از مردم - دربارهٔ اینکه زنها نمی‌توانند از بیماران و زخمیهای جبههٔ جنگ پرستاری کنند، بی‌پایه بوده است. همچنان که دیدیم از آن زمان به این سو پرستاران زن جزئی از ارتش ملتها شدند و در جنگهای زیادی نهایت فداکاری را از خود نشان دادند.

یکی از مشکلات عظیم جنگ تدارکات بود که بخوبی انجام نمی‌شد. مثلاً چکمه از نیازهای فوری برای سربازان بود که متأسفانه نداشتند، و هنگامی که پس از مدتها انتظار، یک کشتی چکمه برای سربازان رسید. با کمال شگفتی دیده شد که چکمه‌ها همه مال پای‌چپ هستند. فلورنس برای پوشش و لباس سربازان رنج فراوان برد. در مدت چند ماه تعداد ده‌هزار پیراهن گرم، به‌سبب تلاشهای او، برای سربازان تهیه شد، در حالی که دولت اصلاً توانایی این کار را نداشت. در عین حال فلورنس و پرستاران مسؤولیت ادارهٔ آشپزخانه را پذیرفتند، و از آن پس بیماران از غذاهای لذیذ و گرم بهره‌مند شدند.

با وجود اینکه فلورنس نامش در همه جا پراوازه شد و فداکاری‌های او در میان مردم زبانزد خاص و عام گردید اما دکتر هال مانند

گذشته به شدت از او بیزار بود. دکتر هال می دانست که فلورنس هرچه بیشتر خدمت کند و وضع بیمارستان هر چه بهتر شود مردم زودتر متوجه خواهند شد که او، یعنی دکتر هال، تا چه اندازه بی کفایت و نالایق بوده است. دکتر هال از روی خشم و تنگ نظری همه جا پراکنده بود که فلورنس چنان به بیماران محبت می کند و بقدری وسایل آسایش آنها را فراهم کرده است که آنها پس از بهبودی دیگر نمی خواهند به جبهه باز گردند. یک روز دکتر هال فلورنس را به دفتر کارش خواست و به او گفت که کارهای او به زیان بیمارستان است و او و پرستارانش باید بی درنگ به پشت جبهه بازگردند. فلورنس حال و حوصله جرو بحث با او را نداشت و او به جای مشاجره تصمیم گرفت نامه ای به روزنامه بنویسد. دکتر هال از اینکه رسوا شود، ترسید و ساکت شد.

یک روز فلورنس پی برد که باند و پنبه برای پانسمان زخمیها در دسترس نیست. از سوی دیگر به او گزارش دادند که چند انبار باند و پنبه در یکی از قسمتهای بیمارستان هست اما دکتر هال در آن انبارها را قفل کرده و اجازه استفاده از آنها را نمی دهد. فلورنس با شتاب پیش دکتر هال رفت و پس از اینکه پافشاری زیادی کرد، دکتر هال گفت که استفاده از وسایل زخم بندی باید با اجازه کمیسیون که چند روز دیگر تشکیل می شود باشد. فلورنس از شنیدن این پاسخ نامربوط بسیار خشمگین شد. او نمی توانست ببیند که سربازان به خاطر مقررات خشک و یا لجبازی یک آدم بدجنس از بین بروند، از این رو خودش به همراه پرستاران به انبارهای باند و پنبه حمله برد و درها را شکست و هرچه لازم داشت برداشت. وقتی که این خبر به دکتر هال و اعضای



کمیسیون رسید خشمگین شدند، اما با توجه به محبوبیت فلورنس و همراهانش، چاره‌ای جز شکیبایی و بردباری نداشتند.

با اینکه پس از سرکشی و مراقبت فلورنس در کارهای آشپزی بیمارستان، وضع غذای بیماران خیلی بهتر از اول شده بود. اما فلورنس متوجه شد که سبزیهای تازه که برای کمک به بهبودی بیماران بی‌اندازه مورد نیاز است حتی در شهر هم یافت نمی‌شود، و در نتیجه غذای سربازان بسیار یکنواخت و بی‌خاصیت شده است. یک روز فلورنس این مطلب را با دو نفر از گروهبانان زخمی، که حالشان بهتر شده بود، در میان گذاشت و آنها را تشویق کرد که اراضی بایر بیمارستان را خاکبرداری و شیار کنند و برای سبزیکاری آماده سازند. گروهبانان دست به کار شدند و در ضمن دسته دسته افراد دیگر هم برای تماشا می‌آمدند، اما وقتی که می‌دیدند دو گروهبان در زیر آفتاب دلپذیر بهاری سرگرم بیل زنی هستند، این کار به نظرشان تفریح می‌آمد، و لخت می‌شدند و بیل می‌زدند و کمک می‌کردند. فلورنس هم هر روز برای دادن دستوراتی می‌آمد و از اینکه می‌دید نقشه‌اش به این آسانی به ثمر می‌رسد، خوشحال می‌شد. دکتر هال از این رویداد تازه هم به شدت خشمگین شد اما در عوض، بیماران پس از چندی همه‌گونه سبزیهای خوب برای خوراک خود داشتند.

فلورنس دارای خوی آرامی بود و همیشه موقعی که مشکلات کارها را ملاحظه می‌کرد با همکارانش مشورت می‌کرد و پس از تصمیم‌گیری برای رفع آنها بی‌درنگ عمل می‌کرد، و هیچ مانعی هم نمی‌توانست سد راهش شود. وقتی که فلورنس دید سربازانی که از جبهه به بیمارستان برده می‌شوند، یا اصلاً در جبهه زخمبندی نشده‌اند و

یا پانسمان جراحت آنها با خاک و خاشاک و کثافت آلوده است، برآن شد که به جبهه «بالاک لاوا» برود و جریان کار را از نزدیک ببیند.

البته باز هم دکترها کوشید که از این کار او جلوگیری کنند اما مانند همیشه نتوانست. بنابراین فلورنس به جبهه جنگ بالاک لاوا رفت و حتی سنگرهای سربازان را هم بازدید کرد. فلورنس در جبهه، به جای برخورد سرد و حسادت‌بار پزشکان بیمارستان، با یک دنیا احساسات پرشور و محبت سرشار سربازان روبرو شد. سربازان زخمی که در بیمارستان و با مراقبت فلورنس مداوا شده دوباره به جبهه بازگشته بودند، و به اتفاق سربازان دیگر، که می‌دانستند چنانچه زخمی شوند فرشته‌ای چون فلورنس کمر همت به بهبود آنها خواهد بست، چنان پیشواز پرشوری از او کردند که قابل وصف نیست. فلورنس دوباره به اسکوتاری بازگشت و بیش از پیش نسبت به پیشرفت اوضاع بیمارستان کوشش کرد.

فلورنس کار پرستاری را حتی در نیمه‌های شب نیز خودش به تنهایی انجام می‌داد، در شب و بیشتر وقتها پس از نیمه شب فلورنس چراغ کوچکی به دست می‌گرفت و بخشهای بیمارستان را به دقت بازدید می‌کرد، تا ببیند بیماران راحت خوابیده‌اند یا نه. سربازان بیمار هم از او قدردانی می‌کردند. سرانجام جنگ تمام شد و وظایف فلورنس در اسکوتاری به پایان رسید.

دو سال پیش از آن تاریخ، هنگامی که فلورنس و پرستارانش می‌خواستند برای رفتن به جبهه جنگ سوار کشتی بشوند، هیچکس برای بدرقه آنها نیامد، اما اینک، هنگام ورود می‌توان گفت که همه

مردم برای پیشواز آنها آمده بودند. مردم لقبهایی از قبیل بانوی چراغ
به دست به فلورنس دادند.